چنگیز قبادی

نوشته: بهرام قبادی

سال ۱۳۱۹ در روستائی دورافتاده در حاشیه جنگل بود به دنیا آمد و اولین فرزند پیرمار بود، بنابراین باید به عنوان ارشد خانواده نقش خود را ایفا می‌کرد که بحث آن دراز دامن می باشد. من هم ترجیح می‌دهم تنها یادآوری کنم که تنها عکسی که بعدها از ایشان دیده‌ام قبل از یک سالگی بود که میان دو پای دائی خودش نشسته است با موهای فرفری و سری گرد و کوچولو. کودکی او را به یاد ندارم چرا که بعد از پنج سال تولد ایشان به دنیا آمدم، بنابراین باز هم باید بگذریم که چگونه بود و شاید اگر می‌توانستیم از بزرگترها سئوال کنیم ما را یاری می‌کردند که این هم میسر نیست چرا که آنها هم ما را ترک کرده اند. همین قدر می دانم که به همراه برادر کوچکتر خود به بابل رفتند تا به پیشنهاد همان دائی به درس خواندن و آموزش خواندن و نوشتن اقدام نمایند که من باز هم خبری از این اقدامات ندارم چرا که شاید و دقیقاً خیلی بچه بودم که بتوانم در این باره نظری دهم.

پدر ما از کودکی به همراه گوساله‌ها به جنگل می‌رفت و آنها را سرپرستی می‌کرد تا دوباره آنها را به خانه نزد مادرشان بیاورد تا بتوانند شیر مادر را بدوشند. شاید بهتر باشد بگوییم از همان لحظه تولد، پدرم همیشه همراه گاوها بود که آنها را گالش می‌نامیدند و گذران زندگی ما هم از همین طریق بود، شاید مقدار کمی هم زمین داشت و در آن شالیکاری می‌کرد. در این روستای دور افتاده پدرم اندکی سواد داشت که می‌توانست با خط مخصوص خود شیر و ماست را بنویسد و فقط خودش قادر به خواندن آنها بود. مادر هم نه که به مدرسه رفته باشد که به همراه برادران سوادی آموخته بود که می‌توانست چاره سر خود را بکند و کتابی هم بخواند، به هرحال چنگیز و

برادرکوچکتر به بابل نزد مادر بزرگ رفتند تا بتوانند مدرسه بروند و من اینها را یادم نمی‌آید بلکه از دیگران شنیده ام. خانواده هنوز درروستا بودند تا اینکه نوبت من هم شد تا به مدرسه بروم در نتیجه همه خانواده به بابل رفتیم، چون پدربزرگم فوت کرده بود یک خانه هم به مادرمان به ارث رسید و من هم به مدرسه رفتم، خانواده حتی در بابل هم در پشت حیات خانه گاو ماده نگهداری می‌کردند. در آن زمان هنوز بابل آن چنان بزرگ نبود. تنها چند اتوموبیل رفت و آمد داشتند که ما تعجب می‌کردیم که اگر دست بلند کنیم جلوی ما توقف می‌کنند. به هرحال یادم نمی‌آید که چنگیز در کدام دبستان مشغول تحصیل بود اما من در دبستان مازیار نزدیک خانه به مدرسه رفتم، در بابل خواهر کوچک ما هم به دنیا آمد و خانواده شامل پنج پسر و یک دختر شد. بنابراین جمعاً هشت نفر بودیم که یک دختر کوچک هم برای همراهی با مادرمان با ما زندگی می‌کرد.

من خیلی بازیگوش بودم بنابراین برای رفتن به سیکل دوم در رشته طبیعی نمره کافی نداشتم که چنگیز تمام تابستان را بالای سرم بود تا توانستم در شهریور نمره کافی آورده به رشته طبیعی بروم تا آرزوی پدرم که دلش می‌خواست پزشک شوم برآورده شود. چنگیز پنج کلاس از من بالاتر بود و دوستان فراوانی داشت، او عضو تیم فوتبال مدرسه هم بود و در درس شاگردی ممتاز. به خاطر همین در نتیجه سفارش دایی برای دریافت دیپلم به تهران رفت و از دبیرستان دارالفنون مدرک دیپلم خود را گرفت تا بتواند در دانشگاه ادامه تحصیل بدهد و در دانشکده علوم رشته شیمی قبول شد. اما از رشته خود راضی نبود در نتیجه به کوشش خود در فراگیری دروس دبیرستان ادامه داد تا سال بعد توانست در رشته پزشکی دانشگاه تهران قبول شود و این تغیر رشته در سال ۱۳۳۹ انجام شد.

در آن سالها به خاطر رشد دوباره مسائل سیاسی در دانشگاه فعالیت دانشجوئی دوباره شکل گرفت که بیشتر تحت تأثیر جبهه ملی دوم بود، اما چنگیز در این ماجراها شرکت نداشت، چنگیز خیلی شسته و رفته با کراوات و لباس تر و تمیز در دانشکده حضور می یافت و همیشه به برادر کوچک خود می‌گفت چرا سبیل دارد این کار قصابهاست و برادرم هم نمی‌دانست چگونه جواب

او را بدهد. روزگار سپری می شد تا اینکه من هم در سال ۱۳۴۱ برای ادامه تحصیل به تهران رفتم و در دبیرستان خوارزمی نزدیک دانشگاه ثبت نام کردم.

من به همراه چنگیز در خیابان جمالزاده کوچه بیوکی شماره ۱۴ طبقه دوم یک اطاق داشتیم که ماهانه ۱۰۰ تومان اجاره می دادیم. برادر دیگر ما در دانشکده کشاورزی کرج بود و ما هم گاهی اوقات روز تعطیل به کرج می‌رفتیم و نزد ایشان در رستوران دانشکده ناهار با کیفیت خوب و ارزان میل می‌کردیم. من و چنگیز در اطاق کوچه بیوکی با هم زندگی می‌کردیم و تمام ذوق چنگیز به موسیقی و تئاتر بود. باید قبول کرد که هرگز چنین برنامه‌هایی را از دست نمی‌داد؛ شوقی فراوان برای آنها داشت. در صورتی که تمام مسئله من خواندن بود و خواندن؛ اینکه چه می‌خوانم برایم مطرح نبود و چنگیز گوشزد می‌کرد آدم باید کتابی بخواند که برداشت مثبتی را از آن دریافت کند و به همین جهت شاید باید قبول کرد که چنگیز در انتخاب ادبیات دقت کافی داشت که من از آن برخودار نبودم.

قتی به تهران آمدم متوجه شدم که چنگیز ارادت ویژه‌ای به خانواده ابراهیمی دارد و هر از گاه به خانه آنها سر می‌زند و همین مسئله سبب شد که پای من هم به آن خانه باز شود. از نظر من، آقای ابراهیمی که قبلاً عضو حزب توده بود، در همان حزب هم با خانم حوری نعمتی آشنا شد و هر دو نفر متولد روستای روشن‌آباد در حوالی بابل بودند که پس از آشنایی با هم ازدواج کردند. آنها دو دختر و یک پسر داشتند که دختر ارشد مهرنوش بود و چنگیز، از قرار دلبستگی به ایشان داشتند. من هم به خانه آقای ابراهیمی می‌رفتم و کلی خوش می‌گذشت. اما چنگیز در هیچ مسئله‌ای که دانشجوها این همه سنگ به سینه می‌زدند، شرکت نمی‌کرد و انگار خود را تجهیز می‌کرد تا پزشکی وارسته باشد که به درد مردم برسد؛ که البته فکر خوبی بود.

من بعد از تمام کردن کلاس پنجم به شهرخودم رفتم و از قرار معلوم در تهران غوغایی سرگرفت که خوشبختانه من تهران نبودم چون از قرار معلوم رژیم دست به کشتار وسیعی زد و

تمام تطاهرات دانشجویان را هم در هم کوبید و در نتیجه جبهه ملی و نهضت آزادی بساط خود را جمع کردند؛ به قول آقای آریامهر، که اخیراً آریامهر شده بودند، فتنه سیاه و سرخ که ایشان می‌فرمودند ارتجاع سیاه و فتنه سرخ. من در بابل بودم و برای ادامه تحصیل در پائیز به تهران برگشتم و در دبیرستان دارالفنون ثبت نام کردم. چنگیز هم همچنان به مسائل مورد علاقه خود ادامه می‌داد. باید تذکر دهم در سال ورود من به تهران یک نشریه در آمده بود که چنگیز علاقه‌ای فراوان به این نشریه داشت و حق هم داشت چرا که زیر نظر پروفسور هشترودی به زیور طبع آراسته می‌شد و نام آن کتاب هفته بود و اولین شماره این نشریه **فیل درپرونده** که از نظر من جالب توجه بود، چرا که فیل در پرونده گم می‌شود. انگار نویسنده ایتالیائی منظور خاصی داشت. به هرحال برای من این نشریه که بهای آن تنها ۲۰ ریال بود علاوه برداستانهای تازه، مطالب جالب توجه دیگر هم داشت. بنابراین انگیزه چنگیز نسبت به این نشریه بی‌جهت نبود، من هم به خاطر بودن زیر نظر چنگیز در درسها پیگیر شدم و توانستم کلاسهای پنجم و شش را به راحتی طی کنم. این را هم باید نتیجه توجهات برادر بزرگ دانست که همیشه در آموزش من بیشترین تلاش را داشت و همین امر سبب شد که بتوانم در دانشکده پزشکی به فراگیری دانش ادامه دهم، که برای من غنیمتی بود. در نتیجه من کلاس اول و چنگیز کلاس ششم دانشکده پزشکی بودیم و همچنان به خانه آقای ابراهیمی، شاید به خاطر دخترهای زیبایش، سر می‌زدیم. تا آن چنان که باید روزگار می‌گذشت و ما هم گذران می‌کردیم تا چه شود؟

در دانشکده زیاد با چنگیز نبودم و من بیشتر در دانشکده بودم و ایشان بیشتر در بیمارستان چرا که من دوره اولیه را طی می‌کردم و چنگیز دوره بالینی پزشکی را می‌گذرانید. بنابراین تنها شبها در خانه با هم بودیم، ایشان به رسیتال و یا تئاتر می‌رفتند چون خیلی به این دو جنبه هنر اهمیت می‌دادند. در حالیکه من بیشتر سرگرم خواندن کتاب بودم به ویژه رمانهای فرنگی و البته مطالعات جامعه‌شناسی هم داشتم. چنگیز از این بابت راضی بود که من هم سرگرم خواندن هستم. به همین گونه در کوچه بیوکی خود را سرگرم می‌کردیم و چنگیز برخلاف من که همیشه شلوار

لی می‌پوشیدم، به لباس خیلی اهمیت می‌داد و من هم از سلیقه او در انتخاب پیراهنهای خوش‌تیپ استفاده می‌کردم. چنگیز شیک و برازنده بود و بر خلاف ایشان، من زیاد در فکر این مسائل نبودم تا اینکه در رابطه با خانواده آقای ابراهیمی مشکلات خانوادگی سبب شد که من از رفتن به خانه ایشان ممنوع شوم. هرچند چنگیز صرف نظر از این مسائل به خانه آقای ابراهیمی می‌رفت و مرا ممنوع کرده بود و نظرش این بود که خانواده درست فکر نمی‌کنند. شاید این برداشت چنگیز ناشی از علاقه‌ای بود که به مهرنوش داشت و این مسئله از نظر دوستان پنهان نبود.

و گذشت تا اینکه چنگیز فارغ التحصیل شد و به سربازی که دوره آموزشی بود رفت که شاید پادگانی اطراف کرج بود و مدت آن هم چهار ماه بیشتر نبود. بعد از سپری کردن دوره آموزشی باید به جمع سپاهیان بهداشت ملحق می‌شدند و من هم فکر می‌کنم کلاس سوم دانشکده بودم که چنگیز به سپاه بهداشت در روستائی به نام سرخ‌گریوه در منطقه هزارجریب رفت. برای رفتن به سرخ‌گریوه می‌بایستی از طریق دامغان با جیپ لندرور می‌رفتند و در همین اوان بود که چنگیز با مهرنوش ازدواج کرد.

قبلاً تذکر دادم که چنگیزدر لباس پوشیدن وسواس داشت و همواره سعی می‌کرد به عنوان یک پزشک تیپ درستی داشته باشد و به برادرش اعتراض داشت که چرا سبیل داری و قصاب را به عنوان مثال مطرح می کرد. من این اعتراض را قبول نداشتم و برادرم هم نمی‌دانست چه جوابی به چنگیز بدهد که من مطرح کردم که استالین هم سبیل دارد و همه کردهای مملکت ما دارای سبیل هستند. چنگیز از این برخورد من زیاد خوشش نیامد و این مسئله هم گذشت. اما قصدم این بود که تغییر موضع چنگیز را مطرح کنم. چرا که چنگیز خودش در کلاس انترنی دانشکده تغییر جهت داده مثل من شلوار لی می‌پوشید و از قضا سبیل هم گذاشت و با مهرنوش ازدواج کرد. در چنین مراحلی انترن بیمارستان روزبه بود که در همان زمان آقای غلام‌حسین ساعدی هم در بیمارستان آسیستان بود و چنگیز از این همنشینی تعریف فراوان می‌کرد و لذت فراوانی از این همنشینی می‌برد.

بعد از ازدواج چنگیز، روزی عباس مفتاحی از من پرسید آنها مشغول چه کاری هستند و من هم که مخالف ازدواج بودم به عباس گفتم من هم متوجه نیستم که چرا؟ بنابراین من و مهرنوش در اطاق بیوکی بودیم و چنگیز با تمام شدن دوره آموزشی سربازی با درجه افسری به سرخ‌گریوه محل خدمت سپاه بهداشت رفت. مهرنوش هم که در دانشکده پزشکی تهران پذیرفته شده بود، شد هم دانشکده‌ای و هم‌اطاقی من و ما مدتی در همین اطاق کوچه بیوکی به سر بردیم تا اینکه در خیابان آیزنهاور نزدیک ۲۴ اسفند یک آپارتمان اجاره کردیم. شاید در همین اوان بود که برادرکوچکتر ما از بابل برای ادامه تحصیل به تهران آمد و به دبیرستان البرز رفت که کلاس چهارم سیکل دوم بود. البته چون باقر شاگرد ممتازی بود توانست ورودی البرز را کسب کند و آنجا مشغول شود.

مهرنوش تابستان به محل خدمت چنگیز می‌رفت و باقر هم به شهر خودش و من تنها با صاحبخانه اراکی روز را سپری می‌کردم. در همین تابستان بود که چنگیزساکی مملو از کتاب ضاله در اختیار من گذاشت که نگهداری کنم و من هم فقط نگهداری کردم. آخرتابستان چنگیز جویا شد آیا کتابها را مطالعه کردم و من جواب منفی داده باعث تعجب او شدم. از من پرسید چرا مطالعه نکردم که من یادآوری کردم که گفته بودی نگهداری کنم بنابراین وظیفه خود را انجام دادم.

من هم گاهی چند روزی به سرخ‌گریوه می‌رفتم که از راه روستائی به نام وطنا نزدیک روستای گز بود. که آن هم نزدیک شهرگز بود. از روستای وطنا تا سرخ‌گریوه چهار ساعت پیاده راه بود که بعد ازعبور از جنگلی انبوه با درختان بزرگ به دره‌ای می‌رسیدم. پس از عبور از آن دره، به ده سرخ‌گریوه می‌رسیدیم که منطقه‌ای ییلاقی و خوش آب و هوا بود. دهی کوچک شاید با بیست خانوار جمعیت و محل سکونت چنگیز با دو نفر همکار و یک راننده احتمالاً در مدرسه روستا بود که البته شاگردی نداشت. صبحها که چنگیز برای عیادت بیماران به روستاهای اطراف می‌رفت من مسئول درمانگاه بودم. چنگیز به من یاد دادکه اگر فردی مسن آمد و شکایت از درد

در بدنش دارد یک آمپول ویتامین C عضلانی تزریق کنم، چون درد دارد می‌پذیرند که داروئی شفابخش است؛ که برای من هم جالب توجه بود و هم چنین آموزش پزشکی.

ما یک سالی اراکی‌ها را تحمل کردیم و سپس به یک آپارتمان دیگر در خیابان جمالزاده رفتیم که در طبقه سوم بود و دارای دو اطاق و یک سالن پذیرایی. این خانه نزدیک همان اطاق کوچه بیوکی بود که من فکر می‌کردم باید جای جالبی باشد و ما سه نفر با هم درآنجا زندگی می‌کردیم. گاهی عباس مفتاحی به ما سرمی‌زد و شاید کاظم سلاحی هم، البته کمتر. من به همراه باقر و مهرنوش در این آپارتمان بودیم و چنگیز هم ماموریت خود را برای سپاه بهداشت تمدید کرد و به روستای دیگری در دشت فریم به نام رسکت علیا رفت. خدا نکند که شما هم به چنین محلی بروید که جاده‌ای داشت سخت گل و شل و اتوموبیل خودش می‌رفت و ترمز هم کارگر نبود و آریامهر نمی‌دانم چرا مهرش را گسترده نمی‌کرد.

من هم گاهی به چنگیز در روستای رسکت سر می‌زدم و احساس کردم که چنگیز آن کتابها را بی‌جهت به من نداد تا حفاظت کنم. بنابراین باید برگردیم به ازدواج چنگیز که من هم به سبب «دیر است گالیا» آقای ابتهاج به مسئله‌ای همچون ازدواج فکر نمی‌کردم و بر همین شعار آقای ابتهاج از نزدیکی با دخترها اجتناب می‌کردیم. عباس هم مخالفت خود را بیان داشت. از قرار در سال ۴۶ با مرکزیت آقایان پویان، مسعود احمدزاده و عباس مفتاحی تشکیلاتی درست کردند که نام آن **حزب طراز نوین طبقه کارگر** بود و در همان زمان چنگیز هم در این تشکیلات حضور فعال داشت. مهرنوش هم حتماً در همان زمان با چنگیز ازدواج کرد که من خبر نداشتم و برایم مسئله بود که چرا عباس مفتاحی هم ابراز نگرانی می‌کرد که خود از تشکیل دهنده‌گان این سازمان اپوزیسیون بود. اینکه چرا چنگیز کتابهای ضاله را در اختیار من گذاشت؟ انگار وقایع به تدریج خود را نمایان می‌کنند و من اصلاً خبری از تمایلات چنگیز نداشتم که او قصد جذب من در تشکیلات را داشت و من بی‌خبر از همه ماجرا و تازه نسبت به ازدواج هم نظر مخالف داشتم و باید گفت که چه شود وقتی شخص از ماجرا خبر ندارد.

آپارتمان جدید دلگشاتر بود، با دو اطاق خواب و یک سالن و آشپزخانه و همچنین حمام. من هم در اطاق کوچکی با یک میز مستقر شده بودم. چون پس از یک سال پیگیری چنگیز پذیرفتم که به عضویت حزب در آیم و در این حزب روال کار چنین بود که هر عضو باید مقاله و یا تحلیلی از یکی از مسائل مورد نظر را در اختیار می گرفت. من هم پذیرفتم که مسائل اقتصادی و سیاسی دوره مغول در ایران را بررسی کنم.

چنگیز و مهرنوش اطاق خوابی را مختص خودشان کردند که یقیناً باید مسائل شخصیتر را آنجا حل و فصل می‌کردند. اوایل که به این آپارتمان نقل مکان کردیم عباس مفتاحی به ما سر می‌زد و برادرم کاظم که دانشجوی دانشکده کشاورزی کرج بود گاهی اوقات برای من جزوه‌های سیاسی می‌آورد که من پذیرا نبودم. چرا که شاید رد و نشانی از خود به جای می گذاشتیم و من با پذیرش عضویت در حزب کمتر فعالیت اعتراضی دانشگاه را انجام می‌دادم و بیشتر نمایش یک دکتر شیک‌پوش را گرفتم. بچه‌های دانشکده از این موضع تازه من زیاد دل خوشی نداشتند.

قبل از اینکه به عضویت حزب در آیم از مقر سپاه بهداشت چنگیز در رسکت پیاده عازم سرخ گریوه شدیم که منطقه هزارجریب بود که از ارتفاعات فریم صحرا شروع می شد تا به ارتفاعات گز برسد. چهار روز این راهپیمائی طول کشید. همراهان عبارت بودند از چنگیز و مهرنوش با حضور عباس مفتاحی و برادرم کاظم و چون من هنوز به عضویت حزب در نیامده بودم سیاست این راهپیمائی را نمی‌دانستم و آنرا صرفاً یک کوهنوردی تلقی می‌کردم. البته زمانی که از ماجراهای سیاسی حزب سردرآوردم مشخص شد که این راهپیمائی به خاطر شناسائی منطقه صورت گرفته است.

من کلاس پنجم دانشکده پزشکی تهران بودم که به حزب طراز نوین طبقه کارگر پیوستم و مهرنوش هم کلاس چهارم دانشکده بود. من به خاطر تنبلی در دروس، نیم ترم همکلاس مهرنوش بودم و ترم دیگر کلاسی بالاتر؛ چنگیز هم مسئول سپاه بهداشت روستا بود. دوستان گاهی اوقات

به این روستا می‌رفتند، از جمله عباس‌های جمشیدی و مفتاحی و گاهی هم درمانگاه زیادی شلوغ می‌شد. در همین اوان بود که جزوه بهار در رابطه با ترس و دیکتاتوری از طرف یکی از اعضای شاید سطح بالای حزب به دست ما رسید که مطالب جالب توجه در رابطه با رد تئوری بقا مطرح کرده بود. اعضا وظیفه داشتند تا نظر خود را مطرح کنند و اگر انتقادی دارند روشن نمایند و من هم تمام مطالب آن را قبول داشتم جز اینکه گریزی که به مارکسیسم زده بود محل بحث بود.

تابستان آمد و من برای کمک به چنگیز و همچنین مبادله مسئله مبارزه با هم گفتگو کنیم تا اینکه جزوه پائیز در آمد که تیتر زیبائی داشت «مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک» و خود همین مقاله انگار حزب را تبدیل به گروه مسلحانه کرد. قبل از اینکه رفقا نظر خود را در باره مقاله مطرح نمایند، حالت گروهی ما به صورتی شد که من به همراه مهرنوش با سرپرستی چنگیز به یک هسته چریکی تبدیل شدیم. من از نقد خود در این رابطه مسئله‌ای مطرح نمی‌کنم چرا که زیاد هم مسئله‌ای نیست و کسی آنرا جواب نداد.

خود به خود حزب تبدیل به گروه چریکی شد که البته نه از نوع آنچه در جزوه «انقلاب در انقلاب» رژی دبره راجع به انقلاب کوبا مطرح کرده بود که رفقا قبلاً آنرا رد کرده بودند. اما در مقاله پائیز بیشترین نقل قول‌ها از همین جزوه در نظر گرفته شد و رفیق انگار خودش به تنهائی به نتایجی تازه در این جزوه رسیده بود که بیشتر برای توضیح مقاله خود چنین موضعی را گرفت. هرچند نویسنده مقاله پائیز از دبره بیشترین سود را برد اما گروه نوع روش چریکی خود را از ماریگلا برزیلی تحت عنوان «چریک شهری» گرفته بود و در همین رابطه هم که عباس مفتاحی با علی‌اکبر صفائی فراهانی چند ساعتی بحث کردند به توافق نرسیدند. ولی گروه ما با گروه آنها که در تعقیب مشی کاسترو بودند رابطه جزئی داشتیم تا بتوانیم اگر لازم شد همکاری داشته باشیم.

در همین روزها بود که طرح حمله به بانک مطرح شد و مسئولیت شناسائی بانک هم به عهده مهرنوش و من گذاشته شد تا به تیم عامل، محوطه داخلی بانک را اطلاع دهیم که در این

رابطه برای رد گم کردن خواهر مهرنوش را هم همراه خود بردیم چرا که به خاطر آرایش ایشان بیشتر به چشم می‌آمد. بانک مورد نظر هم بانک ونک بود که در حاشیه جنوب غربی میدان ونک قرار داشت. بعد از شناسائی، چنگیز نتیجه کار ما را به تیم عملیاتی داد و این عملیات با موفقیت انجام شد . متأسفانه در لحظه سوار شدن رفقا به ماشین تیری از سلاح خارج می‌شود که سر یکی از رفقا را مجروح می‌کند و راننده به طرف جاده قدیم شمیرانات می‌رود و در آنجا با ماشین دیگری به نیرو هوائی رفته شخص مجروح و پول را تحویل چنگیز می‌دهند. باید تذکر داد هسته ما سرپرستی مسائل پزشکی را هم به عهده داشت.

چون قرار بود که شخص مجروح را چنگیز به خانه بیاورد تا تشخیص و مداوا شود، من ماموریت یافتم تا باقر و شخص دیگری را که قرار بود به عنوان پیش خدمت مطب ما مطرح شود از خانه ببرم تا چنگیز بتواند شخص مجروح را درمان کند. من هم آنها را به سینما با فیلم دوست‌داشتنی خود زنده باد زاپاتا بردم. وقتی برگشتیم مشخص شد که گلوله تنها پوست سر را زخمی کرده در نتیجه شخص با پانسمان شدن مرخص شد و مسئله به خیر گذشت.

مسئله جالب توجه‌تر از تیر خوردن رفیق مقدار پول بود که نصیب ما شد. یک گونی پول که فکر می‌کردیم اینهمه پول! ؟ اما بعد از شمردن تنها دویست هزار تومان بود. آن هم در بانک ونک که فکر می‌کردیم باید بیشتر از اینها باشد. شاید زیاد زود اقدام کردیم که هنوز چاق و چله‌ها به بانک نیامده بودند. به هر حال این هم غنیمتی بود. اما ماجرای بعد از آن جالبتر بود؛ چون ماشین به وسیله شناسنامه سفید شماره‌گذاری شده بود. شناسنامه هم باقیمانده مدارکی بود که نزد آقای فرهودی (پدر احمد) بود. در نتیجه برای کارمان ضرورت داشت که احمد مقداری از این شناسنامه‌های سفید را برای گروه تهیه کرد و ما برای رد گم کردن از این شناسنامه‌ها استفاده می‌کردیم. زمانی که گلوله خودش از اسلحه شلیک شد، ابتداء به سر رفیق خورد و سپس از سقف ماشین عبور کرد. وقتی ساواک به این ماشین دسترسی پیدا کرد به دنبال سریال شناسنامه رفت و در یافت که این سریال شناسنامه متعلق به یکی از روستاها و شهری کوچک در استان خراسان

است.در تعقیب همین مسئله دریافت که سریال شناسنامه به گذشته ای دور تعلق دارد که فردی به نام فرهودی مسئول این بخش بود و اکنون بازنشسته شده، در شهر خود، ساری، به سر می برد و این همه در کمتر از ۲۴ ساعت به نتیجه رسید. این خانواده مورد حمله ساواک قرار می گیرد هر چند احمد در شهر خود نبود. گروه چون به این کنکاش های ساواک پی برد ابتداء احمد را مخفی می‌کند و سپس ایشان را به گروه جنگل تحویل داده تا از گزند ساواک در امان بماند. در نهایت باید تذکر داد که همین مقدار پول هم کلی از مسائل گروه را حل کرد و به این ترتیب گروه چریکها تشکیل شد و حزب طراز نوین طبقه کارگر جایگاه تقدس‌مآبانه خود را از دست داد بدون اینکه این چرخش ساختاری در گروه مورد بررسی قرار گیرد و شاید راه درست همان بود که مرکزیت تشخیص داد؛ البته این نظر من است چون من به عنوان یک عضو عالی‌رتبه حداقل می‌بایستی مورد صلاح و مشورت قرار می‌گرفتم و بدین لحاظ زیاد پیگیری هم نکردم چرا که به دموکراسی اعتقادی نداشتم آن هم در گروهی که انگار کوچکترین اشتباه مرگ را به همراه دارد.

مسائل سیاسی در دانشکده به صورت صنفی برای ایز گم کردن انجام می‌شد. چنگیز هم با تمام شدن دوره خدمت بهداشتی در ارتش، به تهران آمده با همکاری یکی از دوستان در درمانگاه شهر ری به عنوان پزشک عمومی شروع به کار کرد. به همین علت چنگیز و مهرنوش در شهرآرا یک خانه مستقل اجاره کردند. در نتیجه من به همراه باقر در خیابان آذربایجان خانه دو اطاقی اجاره کردیم. در عین حال به فعالیت سیاسی خود ادامه دادیم؛ با شکل و شمایل تازه.

در خانواده این جدائی زیاد پذیرفته نشد به همین علت پدرم شبی را پیش ما به سر برد و مطرح کرد که خرج تحصیل چنگیز و بچه‌های دیگر را دادم و مسئولیت خرج شما هم با من است بنابراین جدائی آنها مسئله‌ای نیست. برادر بزرگتر من کاظم هم در فضای سبز بندرعباس مشغول به کار شد در همان ماه‌های اول برای خود یک پیکان خرید و چنگیز هم برای سر کار رفتن یک پیکان آلبالوئی خرید که هروقت برای کوهنوردی می‌رفتیم از آن استفاده می‌کردیم. اتوبان

پارک‌وی هم تازه گشوده شده بود که خیلی خلوت بود و روزگار می‌گذشت و ما هم آنرا طی می‌کردیم.

باقر هم به جمع گروه پیوست و قرار بود به همراه باقر و پسر عمه من که دانشجوی کرج بود، یک هسته تشکیل شود و مرا مسئول آنها قرار دهند که هنوز شکل نگرفته بود اما قرار بود به زودی تشکیل شود. من در این حوالی اطاقی در هاشمی اجاره کردم که مرکز تمام ترجمه‌ها و نشریات گروه بود و دو قبضه کلت هم در اختیار من بود که در صورت نیاز از آنها استفاده می‌شد. من آنها را در کتابهای کلفت جاسازی کردم تا بهتر بتوان آنها را جابجا کرد و یکی ازاین کلت‌ها همان بود که گاهی اوقات خودش شلیک می‌کرد و همانند هفت‌تیرهای چرخشی فیلم‌های وسترن بود.

هنوز جلوتر اعضای گروه به اسامی مبارزان معروف نامیده می‌شدند مثلاً مهرنوش نام **سلیا** را داشت همان بانوئی که به همراه چه‌گوارا به بولیوی رفته بود و قبل از آن منشی فیدل کاسترو بود و در همان بولیوی کشته شد. اسم چنگیز **جواخیم** بود که نمی‌دانم چه مبارزی بود شاید ربط داشته باشد به اروپای شرقی و من هم **آندره‌آ** بودم که هنوز هم نمی دانم کدام فعال سیاسی بود. من به خاطر در اختیار داشتن جزوات با دو نفر از اعضای گروه در ارتباط بودم که نام یکی از آنها فردریک بود و نام دیگری را به خاطر نمی‌آورم. پس در ارتباط دو عضو گروه ناشناس و دو عضو گروه که هسته‌ای واحد را تشکیل می‌دادیم و دو نفر دیگرکه قرار بود یک هسته جدید را پایه‌ریزی کنیم.

پائیز گذشت و در زمستان طرحی ریخته شد تا ما بتوانیم مسیر حرکت سفیر آلمان را ازسفارت خانه آلمان در خیابان فردوسی روبروی بانک مرکزی تا خانه ایشان که در خیابان فرشته قرار داشت شناسائی کنیم. البته د رحال حاضر قصد انجام عملی را نداشتیم، بدین صورت مسیر را شناسائی کردیم که من در خانه شهرآرا نشسته بودم و رفقا از نقاط مختلف با من تماس گرفته ساعت عبور سفیر را گزارش می‌دادند و من هم به نفر بعدی اطلاع داده منتظر تلفن بعدی می‌شدم

تا اینکه سفیر به خانه خود در فرشته برسد. درجریان تظاهرات دانشگاه اصفهان عده‌ای از دانشجویان دستگیر شدند که در همین رابطه نام کاظم سلاحی هم مطرح شد. او را دستگیر کردند اما تنها به عنوان اخلال در دانشگاه محاکمه شد و پنج سال حبس گرفت. سپس چون در رابطه با احمد فرهودی، پرونده مشخص کرد که ایشان مسئول حمله به بانک ونک بوده‌اند دوباره محاکمه، به اعدام محکوم و اعدام شد.

گروه در تدارک مسائل چریکی بود و نام تازه‌ای برای خود اختیار کرد. مهرنوش هم یک آرم برای گروه درست کرد نام گروه **چریک‌های فدائی خلق** بود و آرم آن نقشه ایران و دستی که مسلسل در مشت داشت از نقشه بیرون آمده بود. من حدس می‌زدم که فردریک با چنگیز ارتباط دارد چون چنگیز با چنان اشتیاقی درباره این رفیق صحبت می‌کرد که برای من جالب توجه بود. من قبول نداشتم که رابطه عاطفی رفقا باید به خاطر ایدئولوژی ما باشد چرا که من هر وقت سر قرار فردریک می‌رفتم آن چنان شوق نداشتم اما از دیدن رفیق دوم لذت می‌بردم. این مسئله را با چنگیز صحبت کردم اما چنگیز نظر مرا قبول نداشت و شوق انقلابی را ناشی از راهی می‌دانست که ما در آن مسیر قرار داشتیم که من هم زیاد پی گیر نبودم.

بنابراین من می بایستی به سه خانه رفت و آمد داشته باشم تک اطاق من در خیابان هاشمی، خانه خیابان آذربایجان به همراه باقر و شهرآرا برای روشن شدن وظایف خودم، البته رفتن به دانشکده هم مطرح بود. که در چهار راه حوادث باید خاطرنشان کنم شاید روزانه ۵۰ تومان فقط کرایه حمل ونقل خودم بود. چنگیز صبح به درمانگاه شهر ری می‌رفت و روزهای تعطیل هم کوهنوردی داشتیم که رفتن در آب سرد درکه در آذر ماه چه حالی می داد و مهرنوش هم که نمی‌توانست به آب بزند حسرت لذت بردن ما را می‌خورد.

اعتصاب دانشکده پزشکی برای مسئله ساعت زدن ورودی و خروجی به مراحل شدیدی رسید و آقای مژدهی که قبلاً مسئول بخش عفونی دانشکده بود حالا شده بود رئیس دانشکده

پزشکی و دانشجویان به ایشان اعتراض داشتند. در حالی که همیشه شدیداً مورد احترام همه بود و کلاس درس ایشان جا برای نشستن نبود. اما اکنون شاید ریاست تأثیر خود را گذاشته بود. ما در چنین حال وهوائی بودیم که سیاهکل همانند یک انفجار مطرح شد و ما انتظار نداشتیم چرا که رفقای جنگل قرار بود این حرکت را در بهار انجام دهند ولی اجباراً در ۱۹ بهمن این عمل انجام شد که قصد تشریح آن را ندارم اما باید خاطرنشان کنم که همین مسئله اعتراضات دانشجویان را به سرعت سیاسی کرد.

بعد از واقعه سیاهکل جامعه نه اینکه واکنشی نشان نداد، که شاید اصلاً از ماجرا خبردار هم نشد. اما این مسئله بین روشنفکران، که من به نوبه خود همانند آقای آل‌احمد بدبین هستم و حتی احساس می کنم ما در ممالک محروسه هزار سال است که روشنفکر نداریم و تعجب از این است که نداشته، آقای آل احمد آنرا به خدمت و خیانت متهم می‌کند؛ که به هرحال باید این مسئله را نادیده گرفت و موضوع خود را دنبال کرد... می‌گفتم حادثه سیاهکل واکنش وسیعی بین دانشجویان داشت و سمت و سوی فعالیت آنها را تغیر داد. روز ۲۶ اسفند از قرار حدود ده نفر از دستگیرشدگان این حادثه را با دادستانی فرسیو که از خویشان آریامهر بودند به جوخه اعدام سپردند و در مراسم نوروز آقای پرویز ثابتی مقام عالی رتبه سازمان اطلاعات دستها را به هم مالیده و ختم به خیر کردن این وقایع را خاطرنشان کرده تا همچنان منویات آریامهر دست خوش...

در همین زمان بود که چنگیز یکی از رفقای زخمی را به خانه شهرآرا می‌آورد. گویا اسم گروهی ایشان **کامیلو** بود که یکی از مبارزین کوبا بود و به همراه چه‌گوارا به بولیوی رفته در همان کشور در نتیجه درگیری با نیروهای دولتی کشته می‌شود. به هرحال کامیلو گروه ما را به خانه آوردند که از قرار در حین کار با کلت سایز کوچک که شاید ۶/۳۵ بود گلوله از زیر شکم وارد بدن شده از شانه کامیلو خارج شد. در همان غروب چنگیز به اتفاق رفیقی دیگر کامیلو را برای رادیولوژی بردند. البته مسلح بودند اما مسئله‌ای مطرح نشد و به سلامت همه مراحل انجام شد. کامیلو را به خانه آوردند و در طبقه سوم خانه که اطاق کوچکی بود مستقر شد. ما عکسها را

بررسی کرده دریافتیم که گلوله از انتهای تحتانی ریه گذشته و از شانه خارج شده است که در نتیجه به قلب آسیبی نرسانده بود اما در ناحیه تحتانی ریه به اندازه دو سانتیمتر آب جمع شده بود و ما درمان را با تجویز آنتی بیوتیک آغاز کردیم تا بتوانیم از گسترش عفونت جلوگیری کنیم. روی هم رفته حال عمومی کامیلو خوب بود و این مسئله به ما اطمینان خاطر داد که مسئله برطرف خواهد شد. در نتیجه چهار پنج روز دیگر هم کامیلو را به همان مطب برده و رادیولوژی کردند به دکتر هم گفتندکه مریض بر اثرسقوط ازارتفاع و تصادم با سنگ تیزی مجروح شده است و دکتر هم پیگیر مسئله نبود. به هرحال پذیرائی از کامیلو هم به من داده شد و من در تمام پانزده روزی که کامیلو در خدمت ما بود با او رویاروی نشدم. تنها شناخت من نام او بود و بس، دقیقاً نمی‌دانم آیا از پیش ما رفت یا اینکه با حضور او ما عملیات کلانتری و فرسیو را انجام دادیم .

گروه به کار خود ادامه می‌داد و توانست با بازمانده‌های گروه جنگل تماس گیرد و آنها مطرح کردند که برای جواب اعدام رفقا قصد ترور فرسیو را دارند که دادستان همین رفقا بود. گروه ما هم این قصد را پذیرفت و برای هماهنگی با رفقا، طرح حمله به کلانتری قلهک را برنامه‌ریزی کرده به رفقای جنگل اطلاع داد، طرح ترور فرسیو احتمالاً به سرپرستی حمید اشرف انجام می‌شد و طرح حمله به کلانتری توسط یکی از رفقای هسته مرکزی ما. هر دو عملیات صبح روز ۱۷ فروردین تدارک دیده شد و به صورت موفقیت‌آمیزی انجام شد که در طرح فرسیو رفیق صفاری آشتیانی حتی تیر خلاص را به سر فرسیو شلیک کرد و در عملیات کلانتری هم به خاطر ممانعت مامور از دستورات رفقا، مامور به قتل رسید و یک مسلسل هم به غنیمت گرفته شد. اما رژیم تا سه روز از فوت فرسیو خبر نداد و تنها در حدود شانزده عکس به در و دیوار شهر نصب کرد که نشان از دست پاچگی رژیم داشت چرا که همه آن عکس‌ها به رفقای ما تعلق نداشتند. از آن میان تنها ۹ نفر از اعضای گروه جنگل و گروه ما بودند و رژیم برای هر کدام از این نفرات ۱۰۰ هزار تومان جایزه تعین کرد.

در روز ۲۱ فروردین به قتل رسیدن فرسیو را اعلام کردند. ما که در جریان لو رفتن احمد فرهودی نگران بودیم، با نصب این عکسها به سرعت نتیجه گرفتیم که شناخته شدن تأثیری در پیگرد ندارد و همین مسئله را ساواک هم تشخیص داد و به بیهوده بودن کار خود پی برد.

محیط شهر تهران پس از این وقایع به شدت امنیتی شد که اجباراً بایستی احتیاط بیشتر منظور می‌کردیم که به تدریج فضای امنیتی هم خاصیت خود را از دست داد و گروه ما برای جابجائی رفقای جنگل، آنها را در خانه‌های تیمی متفاوت اسکان داد . از این رفقا سه نفر سهم من شد و برای همین منظور خانه‌ای در تهران نو اجاره کردم و رفقا حمید اشرف، صفاری آشتیانی، بهائی‌پور را در آنجا اسکان دادم و مسئول رسیدگی به آنها شدم. هفته ای یک بار هم مهرنوش به آنجا سر می‌زد تا خانه حالت خانوادگی داشته باشد. بنابراین از اواسط اردیبهشت من می‌بایستی به چهار خانه سرکشی می‌کردم که خیلی وقت را برای رفت و آمد از دست می‌دادم و گریزی نبود. در همین اوان بود که رفقا به بانکی در خیابان آیزنهاور حمله کردند و توانستند مبلغ ۶۰۰ هزار تومان را از بانک برداشت کنند و به چنگیز تحویل دهند. این عملیات هم با موفقیت انجام شد و توانست نیاز گروه را از نظر مالی تأمین کند.

هرچند گروه از زاویه جنگ چریکی گرایش به چریک شهری ماریگلای برزیلی داشت اما به سبب تأثیر مطلوبی که واقعه سیاهکل در قشر تحصیل کرده داشت، گروه تصمیم گرفت همین حالت را برای دولت به وجود آورد تا آن سیکل معیوب ترس و دیکتاتوری جزوه بهار را تشدید کند .به همین منظور برنامه‌ای برای عملیات در جنگل در نظر گرفت. در نتیجه تیمی برای شناسائی مناطق جنگلی اطراف نوشهر تشکیل داد که چهار نفر بودیم با سرپرستی چنگیز، به همراه من و مهرنوش با یکی از رفقای جنگل که با نام قاسم به ما پیوست. این گروه وظیفه داشت پس از شناسائی، مقداری مواد خوراکی برای تیم عملیاتی در نقطه‌ای از کوهستان جاسازی کند تا بتواند مورد استفاده قرارگیرد. اولین بار چهار نفری به پیکان آلبالوئی رنگ چنگیز سوار شدیم تا از جاده هراز به تقریباً چهل کیلومتری آمل رسیدیم. جاده نور را انتخاب کرده به سمت تنها روستای آشنا

که همان زادگاه شاعر ما بود راندیم و از یوش رد شده به حوالی آزادکوه رسیدیم. روستاهای زیادی را پشت سر گذاشتیم و سرزمین‌های فراوانی را نظاره کردیم که فکر نمی‌کردیم در این جاده فرعی هم این همه روستا است با روستائیان فراوانی مشغول کشاورزی و دامداری. این هم غنیمتی بود تا به آزادکوه رسیدیم و من یاد چند سال پیش افتادم که برای صعود به این قله سر فراز از طریق سیاه بیشه آمده بودیم و شبانه عازم قله شدیم. در منطقه‌ای که تقریباً اثری از مخلوقات زمینی نبود، چنگیز ما را پیاده کرد و خود به راه ادامه داد تا سبب شک و تردید عابرین نشود. من، مهرنوش به همراه رفیق گروه جنگل سربالایی را انتخاب کرده به راه افتادیم تا جایگاه مناسبی را برای چال کردن مواد غذائی پیدا کرده تا بتوانیم بار بعدی مواد غذائی را به همراه آورده در آنجا قرار دهیم. تقریباً نیم ساعتی سربالائی رفتیم که قاسم جایگاه مناسبی انتخاب کرد. برای استراحت قدری نشستیم. روبروی ما آزادکوه با گردن کج خود مغرورانه ما را دعوت به صعود می‌کرد و نمی‌دانست که ما را اندیشه‌ای دگر به این مکان کشانده است. سرازیری را در پیش گرفتیم و این بار با سرعت بیشتر و نفس تازه کرده به جاده رسیدیم. چنگیز هنوز برنگشته بود ولی طولی نکشید که گرد وخاک نمایش چنگیز بود. ما سوار شده از طریق جاده چالوس به تهران برگشتیم.

دانشکده هم در جریان اعتصاب با شمایل تازه‌ای از مژدهی مواجه شد و اعتصاب در هم شکسته شده ده نفررا هم به سربازی فرستادند. من به خاطر فعال نبودن در این اعتراضات مورد سوءظن بچه‌ها قرار گرفتم. اما راضی بودم، حداقل مرا به سربازی نفرستادند. به رفقای تهران‌نو هم سر زده برای آنها هم امکانات لازم را تهیه کردم.

یک بار با حمید که نمی‌دانم نام گروهی ایشان چه بود برای خریدن موتورسیکلت به بازار رفتیم. من قبلاً با صفاری هم برای اسباب‌کشی بیرون رفتم؛ صفاری خیلی محتاط بود، در حالی که حمید اصلاً خیالش نبود و حتی مقابل عکس‌ها دیگران را توجه می‌داد که اگر آنها را دستگیر کنیم صد هزارتومان کم پولی نیست و با تماشاچیان ور می‌رفت. انگار عکس خودش را به دیوار

نمی‌دیدکه برایم جالب توجه بود. بهرحال باید زندگی کرد هرچند عمر چریک شش ماه بیشتر نیست.

در بار بعدی که به سفر شمال رفتیم در حدود پنجاه کیلو برنج مرغوب و مقداری کشمش با مقداری شیرینی قابل دوام به همراه بردیم، چنگیز ما را پیاده کرد و خود حرکت نمود، این بار نه تنها سربالائی بود که در حدود پنجاه و پنج کیلو بار به همراه داشتیم که رفتن را قدری برای ما مشکل می‌کرد. می‌دانم حتماً برای مهرنوش بیشتر، اما باید جسارت مهرنوش را هم در این ماجراها در نظر گرفت که نمی‌دانم تعریف کنم یا اینکه چون چریک بود باید بگذرم که بهتر اینست که بگذرم. ما بعد از تقریباً دو ساعت یا بیشتر به محل مورد نظر رسیدیم. من و مهرنوش شروع به حفر چاله کردیم و رفیق ما هم کمک می‌کرد. هرچند ما انتظار نداشتیم که مهرنوش زیاد خود را خسته کند اما انگار از ما جلوتر بود تا اینکه مواد غذائی را دفن کرده حالت طبیعی به آن دادیم. رفیق مشغول گراگیری بود تا محل را دقیقاً مشخص کند و کار ما تمام شد و آزاد کوه شاهد باارزش ما. واقعاً چقدر لذت‌بخش است تماشای این کوه‌های سر به فلک کشیده.

ما سوار شده این بار از طریق جاده چالوس به سواحل شمال آمدیم که شاید چنگیز نظری برای شناسائی این منطقه داشت. در تهران نمی‌دانم چرا بیشتر به صفاری گرایش داشتم که البته حمید را نباید دست کم گرفت. شاید به خاطر این بود که صفاری به من رقص لزگی یاد می‌داد؛ نظرش این بود که برای متابولیسم بدن خیلی مفید است و من تعجب می‌کردم که یک ارتشی چگونه در رابطه با متابولیسم هم شناخت کافی دارد و این رقص (خیلی هم جنبش دارد) را برای چریک مفید می‌داند. من شاید در اتوبوس و تاکسی چرت هم می‌زدم.

ما برای بار سوم به سواحل شمال رفتیم تا محل عبور جنگلها و دره نور را برای عبور شناسائی کنیم تا بتوانیم مسائل تازه‌ای را در اختیار رفقا قرار دهیم. شب به پارک سی‌سنگان رسیدیم که پارکی بزرگ بین شهر نور و شهر نوشهر است و همه امکانات تفریحی را در خود جای داده

است. ما شب را در آن پارک خوابیدیم. اما چه خوابی، مگر پشه‌ها، که شاید از مامورین ساواک هم درنده‌تر بودند، اجازه خوابیدن می‌دادند! به هرحال با حال نزار سر صبح بیدار شده در نخستین واکنش نسبت به حمله پشه‌ها خود را به آب آرام زدیم که انگار موجها مخمل نرمی بودند و تن را نوازش می‌دادند و شوری آن درمان هم گزیدگی پشه‌ها بودچنگیز می‌گفت این هم یک توفیق اجباری است و پس از خوردن صبحانه به سمت نوشهر راه افتادیم فکر می‌کنم ده کیلومتر مانده به نوشهر جاده‌ای فرعی را انتخاب کرده به طرف جنگل برای شناسائی رفتیم چند کیلومتری که رفتیم به جنگل رسیده ماشین را پارک کرده پیاده شدیم تا شناسائی خود را آغاز کنیم. جنگل انبوه بود اما رفیق جنگلی ما در این موارد استاد و راهنمای ما. در حدود دو ساعت رفتیم و نتیجه‌ای نگرفتیم. در نتیجه بعد از خوردن خربزه به راه خود ادامه نداده، برگشتیم که راه را هم گم کردیم. در نتیجه چند ساعتی طول کشید تا به مکان اولیه برگردیم. برای اطمینان از وضعیت محل، چنگیز و مهرنوش جلوتر رفتند تا مطمئن شوند. سپس به من و رفیقم با سوت زدن اطلاع دادند که همه مسائل ردیف است و ما هم رفتیم. در لحظه سوار شدن، ماشین جیپ ارتش هم سررسید با یک افسر و چند سرباز.

در این حالت باید یک نکته کوچک اما اساسی را توضیح دهم و این است که علت آمدن ژاندارمری اطلاع یکی از عابرین بود که جلوی صندلی ماشین یک کیف زنانه دیده بود و ملت همیشه ناموس‌پرست سبب شدند که این عابر به این نتیجه برسد که شاید افرادی خانمی بلند کرده به جنگل برده اند. بنابراین به غیرت ناموس‌پرستی ایشان برخورده به ژاندارمری رفته این کشف را اطلاع دادند تا هرچه بیشتر مسائل ناموسی به خطر نی.فتد که من به خاطر اهمیت مسائل در رعایت جزئیات که حتی شاید سبب مرگ چریک شود متذکر شدم.

ما را به ژاندارمری نوشهر بردند. جالب اینکه افسر، آقای دکتر را در خدمت سپاه بهداشت سرخ‌گریوه می‌شناخت در نتیجه ما در ژاندارمری مسئله‌ای نداشتیم و افسر هم قصد داشت ما روانه کند که استوار مخالفت کرد و افسر ابراز اطمینان ما را با ماشین خودمان به همراه یک سرباز که

مسلح هم نبود برای رفتن به ساواک نوشهر روانه آنجا کرد . اگر اطمینان افسر و تمایل ما برای مخفی نشدن نبود شاید به راحتی می‌توانستیم سرباز را پیاده کرده به طرف تهران حرکت کنیم. اما چنگیز ترجیح داد به ساواک برویم چرا که ما این بار نه مسلح بودیم نه اینکه مدرک دیگری دال مشکوک بودن به همراه داشتیم.

اما مسئله در ساواک به گونه‌ای دیگر شکل گرفت. در بازرسی اتوموبیل یک نقشه کوهنوردی به دست آوردند و ما را تا ساعت دوازده شب بازجوئی کرده به من و رفیق مشکوک شدند. در صورتیکه به چنگیز و همسرش سوء ظنی نداشتند. به همین سبب به من و رفیقم دستبند زدند و ما را به رانندگی چنگیز همراه با دو مامور به ساری فرستادند و من می‌دانستم که ساری رفتن ما یعنی از تهران سردرآوردن که در نتیجه منتظر بودم چنگیز تصمیمی گرفته از ساری رفتن ممانعت کند. در ضمن از مسئله خواب چنگیز و اطمینان در رانندگی هم نگران بودم اما وقتی به بابل رسیدیم چنگیز تقاضای قدری استراحت کرد و شاید در حدود نیم ساعتی چرتی زد و سپس هندوانه‌ای را هم پاره کردیم تا مسئله خواب تا حدی حل شود که در پایان، مامور حتی چاقو را از چنگیز گرفت تا مطمئن‌تر باشد. من هنوز هم با خواب مبارزه می‌کردم و منتظر بودم. از شاهی هم گذشتیم تا اینکه در پنج کیلومتری ساری چنگیز تصمیم گرفت و به ماموران امرکرد که اسلحه خود را تحویل دهند. چنگیز تصمیم خود را گرفته بود و مشغول رانندگی و بیشتر تأسف که رفقا خواب بودند بنابراین من می‌بایستی عملی انجام می‌دادم که با دستبند به مامور پشت سر خود حمله کرده با دست به گلوی او فشار وارد کردم و او هم با اسلحه خود به من شلیک کرد. گلوله به شکم من خورد، برگشتم که در همین لحظه چنگیز اتوموبیل را به حاشیه جاده رانده آنرا واژگون کرد . در نتیجه من با باز شدن در ماشین به بیرون پرت شدم. در همین حالت دیدم شخصی می‌دود و دو نفر هم به دنبال او.

چنگیز در آن تاریک روشن صبحگاهی از چه می‌گریخت و برای چه خود را باید حفظ می‌کرد؟ نمی دانم اما می‌دانم که بعد از پنجاه سال انگار هنوز هم ما باید در سایه روشن زندگی

همانند چنگیز بدویم و من برای پنجاه سال گذران سال، روز دویدن چنگیز و یادآوری مهرنوش، دوست دارم ترانه زیر را برای دوستداران سایه‌ها نقل کنم.

آه باران

ریشه در اعماق اقیانوس دارد شاید   ریشه در اعماق اقیانوس دارد شاید

این گیسو پریشان کرده بید وحشی باران

یا نه دریائی‌ست گوئی واژگونه برفراز شهر

شهرسوگواران   شهرسوگواران

ریشه در اعماق اقیانوس دارد شاید   ریشه در اعماق اقیانوس دارد شاید

این گیسو پریشان کرده بید وحشی باران

یا نه دریائی است گوئی واژگونه برفراز شهر

شهر سوگواران   شهرسوگواران

هر زمانی که فرو می‌بارد از حد بیش   ریشه در من می‌دواند پرسشی پیگیر با تشویش

رنگ این شبهای وحشت را   تواند شست آیا از دل یاران   از دل یاران

چشمها و چشمه‌ها خشکند   روشنی‌ها محو در تاریکی دلتنگ

همچنان که نام در ننگ   همچنان که نام در ننگ

هرچه پیرامون ما غرق در تباهی شد   هرچه پیرامون ما غرق در تباهی شد

آه باران آه باران ای امید جان بیداران ای امید، ای امید جان بیداران

برپلیدی ها، برپلیدی ها که ما عمریست در گرداب آن غرقیم

آیا چیره خواهیم شد چیره خواهیم شد آه باران

پنجاهمین سال روز فرار مهرنوش و چنگیز مرداد ۱۴۰۰